

اسماعیل خویی

جانانه‌ی شعرو جانِ زیبایی

دفتر شعر

- خویی، اسماعیل
- جانانه‌ی شعر و جان زیبایی (دفتر شعر)
- چاپ نخست: فروردین ۱۳۸۲ / ۲۰۰۳ April
- واژه زنی: ح . ت . خویلو
- ویرایش، صفحه آرایی و نظارت: صمصام کشفی
- از انتشارات بنیاد اسماعیل خویی - آتلانتا

همه حقوق از آن شاعر است .

جز برای نقد و بررسی، هر گونه تکثیر، یا حفظ و انتقال همه یا هر بخشی از این مجموعه به صورت الکترونیکی، مکانیکی، و یا ضبط آن به هر شکل و وسیله ای بی اجازه‌ی کتبی‌ی شاعر ممنوع است .

ISBN 0-9719903-3-6

در این دفتر:

- ۷ یادداشت
- ۹ غزلواری بدرود با گیتا
- ۱۵ خیال می‌کردم
- ۱۷ غزلواری خندیدنِ تو
- ۲۱ ... غزلواری هم‌راهی بازیچه‌ای که ...
- ۲۷ ... غزلواری جانِ جوان و عشق ...
- ۳۵ بغض
- ۳۶ روانگی
- ۳۸ گربه خانم
- ۴۱ غزلواری که نمی‌بایست می‌سرودم اش
- ۴۵ حوصله
- ۴۷ گیر
- ۴۸ ترانه

- ۵۰ غزلواره‌ی بگو به قاف بر آی
- ۵۶ آرامش
- ۵۸ شکفتن
- ۶۰ شعرخوانی‌ی زیبا
- ۶۳ غزلواره‌ی آغوشِ مرگ و ...
- ۷۳ اکنونی از بگو مگوی آدم و حوا
- ۷۶ نصیحتی کنمت
- ۸۲ ترانه‌ی چشم به راهی
- ۸۴ پاداشِ طاعتِ شبانه
- ۸۶ غزلوار هی شش روز ...
- ۹۰ غزلواره‌ی و باد یاد می‌گیرد از من
- ۹۳ همه چیز آشکار شده است
- ۹۱ ترانه (بنگر!)
- ۹۵ غزلوار هی نه این که عشق ...
- ۹۷ کشتن با عشق
- ۹۹ غزلواره‌ی دوزخ بیخ
- ۱۰۳ غزلواره‌ی آمرزش
- ۱۰۶ غزلواره‌ی نامیدن
- ۱۰۹ غزلوار هی نه!
- ۱۱۶ باغِ قالی
- ۱۱۸ غزلواره‌ی پرستش تن زن

- ۱۲۱ غزلواره‌ی آمدن به سوی تو . . .
- ۱۲۸ غزلواره‌ی نیاز
- ۱۳۸ غزلواره‌ی حوا
- ۱۴۲ لال و زلال
- ۱۴۴ غزلواره‌ی سخن گفتنِ تو
- ۱۴۷ غزلواره‌ی دروغ گفتنِ زیبا
- ۱۴۹ ماهِ گرفته
- ۱۵۱ از بیش و کم که . . .
- ۱۵۲ از پشتِ پلکِ خاکستر
- ۱۵۴ دگر دیسی
- ۱۵۵ اشکی به اعتراف
- ۱۵۷ اندوهسرود برای کازانوا
- ۱۶۴ از ژرفه‌ی نهانِ اتللو
- ۱۶۷ پیامِ فرجام
- ۱۷۴ غزلواره‌ی نه ! نخواهی آمد
- ۱۷۸ زیبایی شعر
- ۱۸۰ غزلواره‌ی اشک و رشک

پادداشت

بورخس « پیشبینی » (که، در زبان شاعران، به معنای «آرزو» ست) می‌کرد که شعر آینده بازگشتی خواهد بود(که، یعنی، ابکاش باشد) به سنتِ باستانی خود در هومر و - من می‌افزایم - فردوسی: که، یعنی که، شعر و داستان پردازی، دیگربار، هنرهایی در هم تنیده، که یعنی، هنری یگانه خواهند شد. بازگشتی به سوی « حماسه »؟ شاید. و نیز، شاید، همچنین، پیش رفتنی به سوی « ضدّ حماسه »: که، در آن، مهر و کین، مهربانی و خشم، عشق و بیزاری، نه دو نیرو که از بیرون با یکدیگر در جنگ باشند، بل، که انگیزه‌ای یگانه‌اند، از درون، که داستان و داستان‌پرداز را در خود، و با خود، یگانه می‌کنند و روانِ بی‌سپر و بی‌سرپناه او را جاودانه پریشان می‌دارند.

- نمونه؟

همین دفتر، که - انگار موزاییکی که تکه پاره‌های کنار هم چیده و درهم تنیده‌ی خود را - غزلواره‌هایش را، در بی‌ساختاری‌ی ساختاری‌ی خود، فصل‌هایی می‌کند از یک داستان: « داستانی نه تازه »:

که کهنه شدنی نیز انگار نیست.

ا.خ.

نهم دسامبر ۲۰۰۱ - بیدرکجا

« زیبا » خانمی که، سرایه یا، یعنی، انگیزه‌ی سرودن شعرهای این دفتر و بسی شعرهای دیگرِ من است، بیشتر، بسی بسی بیشتر، در جانِ من هستی داشته است تا در جهانِ من و، یعنی که، بیشتر، بسی بسی بیشتر از بسی بسی بیشتر، باز آفریده‌ی خودِ من بوده است تا آفریده‌ی هر خدایی دیگر:

و این همه یعنی که هر « زیبا » یی بیرون از جانِ من بهتر است همانندی‌های ناگزیری را که بانوی درونی‌ی این شعرها با او دارد به خود نگیرد، یعنی که ندیده و نبوده بگیرد.

با دلشکستگی و سرشکستگی و با خشم ماندگار و جگرخواری که - خدای من - دارد مرا به بیزاری از عشق، آری، از خودِ خودِ خودِ عشق می‌کشاند.

ا.خ.

بیست و دوّم آوریل ۲۰۰۲ - دوزخ

غرگوارهی پرود پا گپتا

از خودم تنهایت کردم.

از خودم هم تنهایت کردم:

بعد از آن کز همه ی خلق جدایت کردم.

بر زمینت کوبیدم،

یعنی،

شانه خالی کردم از برپا داشتن

آسمانت:

بعد از آنی که بر افراشتمش

و تو را

در اوجش

بر تخت نشاندم

و خدایت کردم.

از خودت می‌پرسی:

آیا،

پس،

همگی

بادِ هوا بود و فریب

حرف‌هایی که به گوش‌ات گفتم،

کارهایی که برایت کردم؟!!

چه بگویم؟

شاید،

من گونه‌ای از بادم:

که به رفتن معتادم.

یا

- چه می‌دانم؟ -

شاید

از گوهرِ موجم:

که از انگاره‌ی هستن برخوردارم

تنها

تا در اوجم؛

و در اوج است که سرمستم:

و به سرمستی ناب است که هستم.

من چنینم،

گیتا خانم!

می‌توان گفت نمودی از قانونِ جنونِ آمیزِ «همه یا هیچ» ام:

گردبادم،

انگار،

به گوهر:

که نخواهم بود

اگر آرام بگیرم،

سرگشته نباشم،

در خود

بر خود

پیوسته نییچم:

خیمه ی جانم ویران و روان است:

دیرکِ هیچِ قراری نتواند

تا دیری ش

به جا

بر پا داشت؛

و ابرواری

سرگردان

از خاشاک و غبارم:

برزیگرِ هیچِ آرامش

بذرِ پیمانی

در من

نتواند کاشت.

آذرخشی هم دارم،

البتّه،

که دمی،

هر گاه به گاه،

آسمانت را بر می افروزد:

می تواند،

اما،

بی که بخواهد،

خرمنت را نیز بسوزد.

من چنینم که نمودم؛

دیگر

خود دانی:

می توانی

- ویکاش -

که ببخشی م و فراموش کنی؛

یا که در دوزخ یادی بی تسکین،

که درون جان و

استخوانت

سوزان

خواهد ماند،

تا به جاوید

فرو مانی.

مپسند،

امّا،

این بد بر خود مپسند.

موجِ من

در اوجش بر تو گذشت:

غم مدار از این که به سویت باز نیاید

واشویهی ویرانش

از ساحلِ فرسودن.

ارمغانم به زلالِ دلِ تو

شرم دارم که خزف باشد و

کف.

پس، بیامرزم و از یاد بیر:

ای که دریاواری،

در گوهرِ پاکت،

به نیالودن.

خیال می‌کردم

بگیر مغزِ مرا از من،

خدای من!

به جای آن

به من دو بال ببخش.

دروغ می‌گفتم به خویش

که: فکرِ پرواز

از خودِ پرواز

والا تر است.

خیال می‌کردم

که شعرِ زیبایی

از خودِ زیبایی

زیباتر است.

خیال می‌کردم،

همین.

دروغ می‌گفتم به خویش.

ندیده بودم زیباییم را:

و عشق

نمی‌دانستم چیست.

نرنگِ اره‌ی خندیدن تو

می‌خندی، ای خندیدنِ خوشبوی و کم‌سالت
به چشم اندازِ پیر و دیرمانم زین همه پائیز
رنگِ آفرین‌تر از قلم موهای بازیگوشیِ سنگِ بهاران!

می‌خندی و

پروانه‌ی رنگین‌کمان

چترِ زلالِ بال‌هایش را

برمی‌گشاید بر جهانم،

در آسمانی شُسته‌تر و آبی‌تر از آوازِ باران.

رنگین‌کمان وار،

آری،

می خندی و

انگار

من قطره ای بارانم

از ابری که می‌گرید:

تا قطره های بودنش

موجی شوند

از جویباران:

از جویبارانی روان بر آبراهه‌های کوهستانی‌ی آغاز

کافتادن می‌آموزند،

وقتی که پیوندِ همواره‌وارِ خود را باز می‌یابند

با شانه‌های کوهساران:

هم در دمی کز شانه‌های کوهساران

شانه‌ای سازند

مشاطگانِ آبشاران:

تا گیسوانِ دخترانِ آب را

با آن

شانه زنند و نرم‌نرمک خوش فروبافند:

زان پیشتر کاین بی‌قراران

در آبیگرانِ فرودین

به ذاتِ خود

- بی شکلی ی پوینده -

باز آیند

و راه بسپارند،

بر هموار و ناهموار،

تا دریا:

و آرامشی یابند،

اگر آرامشی باشد،

در خاموشای گسترش یابنده تا ژرفای سبزآبی

از خوابِ شن

برپهنه‌ی دریاکناران.

خندیدنت،

خندیدنت،

آه،

وقتی که گرییدن

معنای جانم می شود

در مرگِ یاران.

خندیدنت،

خندیدنت،

آری،

وقتی که من هیچم،

که یعنی

چیزی نباشم بیشتر از دانه ای رویین تن از سرسختی ای

همزادِ بدبختی،

افتاده،

دور از کشتگاهِ خویش،

اینجا - کجا؟ - در تنگنایی از شکافِ سنگ:

حسرتِ نصیبی

در جوارِ این همه زیبایی و خوبی

که می‌روید

از ریشه های این همه جنگل

در بیشه های این همه باران.

شکرآرهی همارهی بازیچه‌ای که منم در دست‌های زیبای

همین دیروز بود،

انگار،

که گفتم:

" مرا شایسته‌ی چون تو عزیز،

به جشن زادروزت نیست چیزی:

مگر از اشک و از شعرم برایت

بیارم دستبند و سینه‌ریزی. "

کنون،

روشن‌تر از الماس،

می‌بینم همینم من

برایت:

دستبندی از زر تیراژه افشانده‌ی واژه،
نگینش در نگین از شعر؛

و یا،

خود،

سینه‌ریزی گوهرین از شعر:

هزار آویزه‌ی زیباش

ز لعلِ خون و مرواریدِ اشکِ من

و تنها آسمان‌ها کهکشانشان همتاش،

چو آن را می‌نشانی بر بلورِ سینه‌ات:

تیراژه افشان

در فضای شب نشینی‌ها

گوهرهاش.

همین در شب نشینی‌های توست،

اما،

که بودِ خوش نمودِ من

نیازی را که به آرایه‌ای از هاله دارد

ماهِ زیبایی‌ت

پاسخگوست:

و گرنه، جایگاهِ من،

به هر هنگامِ دیگر،

گوشه ای از گنجهی گنجینه‌وارِ توست

که، انصافِ ار دهم،

زندانکی خوشبوست.

به سوگندی نیازت نیست،

دانم راست می‌گویی،

چو می‌گویی:

مرا بس بیشتر از هرچه داری دوست می‌داری؛

و این یعنی نمی‌خواهی به دستِ دیگران باشم؛

و می‌خواهی

برایت

رشکمایه‌ی جانِ زیبایی پرستِ دیگران باشم.

نه،

اما،

خوبِ زیبا!

این « شکایت » نیست:

« شکری با شکایت » می‌کنم،

ای دلنواز،

ای یار!

مرا از دیگران آزاد و پنهان دار.

چه گفتم؟

گنجه ات زندانکی خوشبوست؟

چه چرتی پرت‌تر (یا دورتر) از راستی زین می‌توانم گفت؟!

دلِ خوبِ تو زیبا جانِ من

آن قلعه‌ی جادوست

که دارد در امانم

از جهانِ بی پناهِ وحشت و کین، می‌توانم گفت؛

نهانگاهی ست بی دیوار:

پناهِ بی‌جدارِ جنگلی انبوه

که جانم

در فضای شاد و آزادش،

رها،

هم شیر و هم آهوست:

و هم صید است و هم صیّاد،

به آئینی که،

زن - مردانه و جاویدش،

دلخواه جانِ اوست.

برای با تو بودن،

نرمی ار باید،

من آهو می شوم؛

ور، خود، دلیری بایدم،

من شیر خواهم شد.

و گر شرطِ رسیدن در تو - شیر آهوی من -

پیری ست،

هزاران بارِ دیگر پیر خواهم شد.

غروری نیست دیگر با من؛

از آن هرچه‌ها در من که من بودم،

دلِ زیبای زیبا آفرین،

زیبای زیباین،
دلِ زیبای زیبایی گزینم بس.
و تو - زیبای من! - زین پس،
تو، از هر چیز و کس،
در آسمان و بر زمینم بس.
و گر آرایه ای خواهی مرا
بر چهره‌ی زیبای زیباییت،
زیبا جان!

همینم بس،

همینم بس،

همینم بس،

همینم بس!

به جانِ دوست،

همینم بس!

غرگوارهی جانِ جوان و عشق، که پیر است، پیر

آن جانِ جوان پُر انرژی

باید بنشیند اینک

اینجا،

نزدیکترک به من،

چو می بیند،

چونین و

چندین و

بسا که بیشتر

پیرم؛

و هیچ کس ار نداند و،

من هم

خود نیز ندانم ار،

خدا می داند

که

دارم

می میرم.

آن جانِ جوانِ زندگی آکند،

آن نیرومند،

آن شیرزن،

آن پلنگِ دختر،

جانِ دلکِ جوانِ من باید باشد

که پیر شدن را

هرگز

باور نکند؛

و «بی همگان به سر» کند،

امّا،

بی حضرتِ عشق

نیک می داند

باید چه کند،

چگونه باید باشد،

تا سر نکند.

اندامِ پدرِ بزرگ در خاک

دارد

می‌پوسد و

جانِ تازگی خواهش نیز

از ماندنِ یکنواخت

در هستنِ جاودانه

می‌پلاسد.

او،

امّا،

جانکِ نواده‌ش را

در دوزخ نیز،

اگر ببیند باز،

البته که باز می‌شناسد.

نشناختمش چو بود در پیشم.

اکنون،

اما

- پیرانه سری ست، لابد، این -

گاهی

بسیار چنومی اندیشم.

زیبایکم!

آی دخترم!

من با تو سفارشی دارم:

یا، نه، اگر این پدربزرگانه ست،

من - دخترم! - از تو خواهشی دارم:

در پهنه‌ی این شونده‌ی ناچار،

مگذار

ناکام بمیرد آنچه میرنده ست:

یعنی، بگذار برخورد از خویش

و از بر او بخور،

چنان و

چندان

که حس کند او

که بیشتر از هر چیزی

زنده ست.

زیبا جانم!

دنیا نه برای توست،

در تو،

کاغذ شده ست؛

نه با من من به سوی پایان آید.

هر چیز که هست

بوده خواهد بود:

هر چیز که بود،

باز،

آیان آید.

این چرخه ،

ولی ،

شد آمدی خوب است

از بد سوی خوبتر گشتن.

این دایره وش،

چنین،

بدی خوب است.

هم در دمی از به ناگهان،

کاین کیهان،

یک سوش زمان،

سوی دگرش مکان،

از این دو

- فشردن سرت را در چنگالش -

ناگاه، زبانه‌های گاز خواهد کرد،

خواهی دید،

نزدیک‌تر از تو با تو،

چیزی خواهد بود

که سوی خدا

دریچه باز خواهد کرد.

تو در وجناتِ خُرْمَش

خواهی نگریست؛

و گریهات

از به خویش باز آمدن

آنچنان فراوان خواهد بود

که مادرکانِ کهکشانشان‌ها نیز

با چشمِ ستارگانِ خویش

خواهند گریست.

و گریه‌ی شادت:

اینک آزادی.

یا غم،

غمِ خودگُزیده‌ت:

اینک شادی.

زیبا جانم!

چنان که می‌بینی،

با یاخته‌هایت آشنایم من.

دانی که کجای جانِ من از توست؛

اما تو بگو به من:

کجایم من؟

بعضی

غریبِ منفجرِ آسمانشکافم را

رها نمی‌کند این بغض:

و گر نه می‌گفتم

با شما

که عشق

چه می‌کند

با آدم!

روانگی

برای آن که به دریا رسی،
و تا سزاوار باشی
آرامشِ فناشده بودن را
در ژرفه‌ی شگرفایش،
یخِ درونت را می‌شکنند
و، جوی جوی،
روانت می‌کند.

چنینم افتاد،
پیرانه سر،

که دانستم

برای آن که بیارزد جانت

به مرگِ والایی

کز بینشِ خدایی زیبایی می‌زاید،

نخست،

عشق

جوانت می‌کند.

گرچه خانم

این دل دیر آشنا

- دل خودم را می گویم -

این دل دیر آشنا که - لیک، شگفتا! - بیشتر از اندکی هم

هرجایی

ست،

زود رم و کم نیاز

گرچه خانم زیبایی ست

کآینه‌ای هم اگر نداشته باشد،

قدر خودش را

به صدر مجلس زیباییان

می داند.

دوست ندارد کسی بگوید زشت است:

زان که برای جهان و جانِ طرفه گرایان،
می‌داند،

دیدنِ او

روزی

به باغِ بهشت است.

دوست بداریدش:

تا

نازان - خُرْخُرُ کنان -

به روی دامن تان

لم دهد:

تا بگذارد

به چشمِ دست

ببینید

پوستش،

ار دوست داشته باشد تان،

نرم تر از ابر است .

وای شما، آه،

وای شما، لیک، اگر که دشمن داریدش:

خانمِ ما

- من چه می‌توانم کرد، این میان؟ -

خوشگلکِ نازنینِ فریبا

خوی تباری

- ناخن و چنگالِ خویش - را هم دارد هنوز.

گربه ی زیبا،

روی دُمش پا اگر بگذارید،

ببر است.

فرنگزاره‌ای که نمی‌بایست می‌سرودم‌اش

دچارِ سرسامم

از عشق:

از عشق

دچارِ سرسامت می‌کنم.

جهانِ ناکامی‌هایم را

تمام

به کامت می‌کنم.

تمامِ شعرهایم را

به نامت می‌کنم.

چنین،

به هیچ می رسم از تو:

تمام می شوم.

آنگاه

به هیچ می رسانمت و

تمامت می کنم.

به آتشم بسپار،

اگر روا می داری،

اما،

هش دار:

من چوب نیستم.

طلا و سرب که هیچ،

آهن را نیز به آتش می سپارند.

می دانی؟

و آهن،

که می گدازندش و

می کوبندش،

خنجر تیزی می شود،

یا شمشیری،

زنجیری،

چیزی:

چیزِ هراس انگیزی.

(من خوب نیستم.)

اینی که می بینی

رخشهای ست

از آذرخشی بی هنگام

در آسمانی بی ابر،

یا،

شاید،

بر آن ستیغ

که چشمانت را افسون می کند

در گرگ و میش دلکش این چشم انداز،

به ناگهان

درخشید

چشمانِ سفرینه‌ی یک بیر.

(دارم می‌گویم:

برای تو،

هیچ،

هیچ

من خوب نیستم.)

حوصله

خلاصه‌اش این است

که من یکی،

به کلّی،

حوصله‌ام سر رفته‌است؛

و پرسش‌م این نیست

که:

- «هی،

کجایی؟»

این را

دلہ

فقط

می خواهد

زودتر بداند

کامشب

می آیی،

یا که نمی آیی؟!

گیر

می بینمت،

دلَم تنگ است؛

نمی بینمت،

دلَم تنگ است.

نه می توانم

نبوده گیرم

بودن تو را،

نه می توانم

از بودن خودم

فرار کنم؛

بگو چکار کنم؟!

ترانه*

چنین که بی طاقت می شوم

در

دقیقه‌های پریشانی آوری

که می‌پایم تا تو بیایی،

بی‌قرار نمی‌مانم

* من این « ترانه » را در ناآگاهی مطلق از شعری سرودم که زنده یاد فریدون مشیری در همین مایه و معنا سروده است. این را نیز نمی‌دانم، هنوز، که از این دو شعر، کدام یک پیش از آن دیگری به روی کاغذ آمده است. به جان دوست، راست می‌گویم.

می‌خواهید باور کنید، می‌خواهید - صد سال سیاه - باور نکنید!
من، در سفر خود به امریکا بود، پارسال، که چاپ شده‌ی شعر مشیری را دیدم؛ درست به بادم نیست کجا: قطعه کوتاه و زیبا با پایانه ای که در بادم ماندگار شده است: « نازِ چشمِ تو به قدرِ مژه برهم زدنی » بدین سان، به « شباهت های ناگزیر » - و، در شعر، یعنی « توارد » - خودم نیز نمونه ای افزوده ام. خوشا به حال مُدعیان!

دوم آوریل ۲۰۰۱ - بیدرکجا (ی آنلانتا)

برای بازدمِ خویش نیز
پس از دمِ زدن.

و آنچنان

نیازمندم به دیدنت

- ای دوست! -

که در نگاهِ تو وقتی می‌کنم نگاه،

آه،

دریغم آید

حتّا

از مژه بر هم زدن.

غرلواره‌ی بگو به قاف برآی

بگو به قاف برآی:

تا که برآیم.

بگو

از آشیانه‌ی سیمرخ جوجگان برآی:

تا برآیم.

بگو که ماه را

از لک و پیسش

پاک کن:

پاکش خواهیم کرد.

بگو نمی‌خواهی خاکی باشد زمین و

بین:

در خاکش خواهم کرد.
بگو که ماه را ماهی کن
(این که کار ندارد)؛
بگو که برگیر از آفتاب
تاب.
بگو که بشکاف این قطره را و دریاش کن:
و آنگاه
ببین که زورقی از موج نیز می‌شوم
که تا نبلعد پاشه‌های روشن لبخندت را
فروگرایش گرداب.

بگو ببار و ببین
بر که ها که خواهم بارید.
بگو بتوف و ببین شورِ شادِ توفانم را
که چون به ساحلِ هر سنگوارگی می‌آشوبد:
به تازیانه که از آذرخش می‌بافد
و طبلِ ها کز تُندر می‌کوبد.

بگو بموج و بین

موجیدن روانه‌ی جانم را

در اوج‌های سبزآبی.

بگو بدریا:

تا که بدریایم.

و گر خرامِ پُرافشانت را

جلوه گاه

خلوتی از پهنه‌ای بهستی می‌باید،

آهوطاووس من!

بگو بهشتِ خدا را

از حور و از فرشته پیرای:

می‌پیرایم.

بگو سیاهی را از سرشتِ شبان

بزدای:

می‌زدایم.

بگو به باد گره زن:

تا بزنم.

بگو که آب را آتش کن:

تا بکنم .

بگو که شعرِ جهان را از نو پرداز:

خواهم پرداخت.

بگو که قافیه‌های غروب را

از ابیاتِ روز

بِستَرُ:

خواهم سِتَرُد.

بگو که شاه بیتِ خدا را از نو بسرای:

می سرایم.

مگر خیال

خدا نیست؟

مگر خیالِ خدا نیست

که هر چه را می خواهد

به چشمِ جان
می بیند
وهر چه را می بیند،
به صرفِ دیدن،
در جانِ شاعرانه‌ی خویش،
می آفریند؟

و، حالیا،
در نبودِ خدا و
به جانشینی‌ی او،
مگر که واقعیتِ انسان،
در گسترندگی‌ی خویش،
به جز خرمای خیالِ خداست؟

و، حالیا،
مگر نه من
بهارِ دیگری از خرم خیالِ خدایم؟

پباش در من بذرِ آرزوهایت را؛

و آبیارم باش،
تا بشکُفم
به روی جان و جهانت،
زیبایم!

چهاردهمِ مارس ۹۷ - بیدرکجا

آرامش

خدا را شکر!

هر چیزی

در جهان من

آنگونه است

که می‌بود:

خورشید

امروز نیز،

خوشبختانه،

خونین‌تر از دیروزان

غروب نکرد.

و ماه بی‌افاده‌ی من هیچ نمی‌کوشد

تا لک و پیسش را

از چشم چشمه‌ساران پنهان کند.

بهرام نیز

هنوز

رفیق من است:

و هیچ، هیچ، باکش نیست

از این که ناهید نیز

با من

سر و سَری داشته باشد.

و، تازه،

بعد،

تو هم می آیی،

زیبا خانم!

شعری برایم می خوانی:

از بوی موی خود نیز هوش رباتر

من گوش می سپارم:

و دودِ سیگار مرا با خود می برد

و هیچ می شوم.

شگفتن

در بازوانِ من،

به شبگیر،

لبخند می‌زدی

در خواب.

(و چهره‌ی بهاری‌ات

آرامشِ بهشتِ خدا را داشت

در سایه‌های روشنِ مهتاب.)

بنگر که آفتابگردان‌ها،
از همه سو،
رو سوی شادی شکفته‌ی من
برمی‌گردانند:

از من طلوع کرد
امروز
آفتاب.

شعر خوانی زیبا

تو شعر می‌خوانی:

و پاره‌های جان من از آسمان و زمین
- از کهکشان‌ها و

از دهانه هر آتشفشان -

سر برمی‌آورند؛

و گوشِ هوشِ جهان می‌شوند،

تا من دریابم

که از کجاست،

چراست،

چگونه‌ست

که واژه‌های زبان خنجر می‌شوند،
در به ناگاهی از دیدن
و پوست بر معناها می‌درند:
و در درونه‌ی آواها نیز
- تیزتر از گوش‌های خاموشی -
راه می‌برند؛
و چشم‌هایم را می‌شویند از نگاه‌های جهان دیده‌ام؛
و می‌گذارند
تا،
دیگر بار،
زمین من نیز،
در سپیده‌ی بی‌ابر دوست،
آفتابی باشد؛
و آسمانم،
در آرامش بلوری‌ی جانت،
آبی باشد.
تو شعر می‌خوانی:

و های و هوی جهان می خوابد،
حتّا صدا نیز - ژرف تر از خاموشی -
بی صدا می شود.

تو شعر می خوانی:
و هر چه هست
نمودی از من زیبایم
در نگاهِ خدا می شود.

غرلواره‌ی آغوشِ مرگ و چهره‌ی زیبایِ عشق

« مرگِ منی،

عروسِ مرگِ منی! »

گفته بودمت؛

و باورم نبود،

اما،

که راست گفته باشم؛

انگار

- به رسمِ عاشقانِ کهن -

از اقرار

در انکار

و از نیاز در ناز

رازی نهفته باشم:

و آن نیز آشکاره‌تر از آشکار:

چون گریه خندِ کودک،

در زمینه‌ی پرسانی از نوازشِ مادر:

متنی که در بطن‌اش

هر «نع!»

معنی‌ی «آری» دارد؛

باری...

- «مرگِ منی؟!»

تو؟!»

زندگی باز یافته؟!»

تاریک چون توانی داشت جانِ بی‌جهانِ مرا،

آی

خورشیدِ از کجای چه شب باز یافته؟!»

از خود نمی‌پرسیدم:

پرسیدن نداشت:

می دانستم:

نابِ یقین، زلالِ سرخوشی از دانستن شده بودم.

و روشنانم در هم آویخته بودند:

خورشیدم برآمده بود:

روشن شده بودم،

و روده‌هایم در یکدیگر ریخته بودند:

دریایم دریا شده بود:

من من شده بودم؛

و می توانستم

یک بارِ دیگر،

از کجا کی پایان نیافتگی

کارِ جهانِ بی سامانم را

آغاز کنم.

- « ای بارِ دیگر!

ای سعادتِ بی هنگام!

بنگر

که پیکرِ پرنده‌ای‌ی جانم
در تو
بالِ دیگر خود را
یافته‌ست.

ای بالِ دیگر!
ای بشارتِ زیباترین سرانجام!
ای جانِ پُرجوانه!
نگا کن:
بنگر به نوجوان شدنِ پیکرم!

من دارم
از تو
سوی کمالم می‌پریم!
چیزی نمانده
تا به کجاهای آنسوی جاویدی نیز
پرواز کنم!»

اما، دریغ!
کی بود و
در کدام شکفتنگاه
از خواب‌های من
که واژه‌ها
این گونه بر زبانم گُل می‌دادند؟
افسوس
گُلبانوی شکفته‌ترین رؤیای من،
که روبه‌رویم می‌داری
دیگر بار
با واقعیتِ کابوس!
آه،
حالا نگاه کن به شبِ من:
با ماهِ آن
دهانه یک حفره‌ی سیاه،
با لحظه‌هاش که از قیرآب،
و با ستاره‌هاش که از آبنوس.

حالا

در ژرفی و بلندی این پهناور

بنگر!

بنگر،

ماتیلدا* بانو!

کاینجا، بر این بلندترین بالا،

حالا

چگونه آویزانم می داری

در هیچ،

از هیچ و

بر هیچ .

وز هیچی خدا نیز

آرام رامِ آبی راه،

بامِ فرودِ فرجامینم به مطلقِ نابی راه،

هی

همچنان

بالا تر می‌بری؛

و « تورهای هوا* » را نیز

در زیر پاهایم برمی‌دری؛

و هیچ

بر جا نمی‌گذاری

آن پایین

جز ژرفه‌ی دهان گشوده‌ی آن دره‌ی عبوس.

مرگِ منی،

عروسِ مرگِ منی،

آری.

و این زفافِ بی‌هنگام

ناکامی‌ی مراسم که کامل می‌کند.

بنگر

چگونه،

در اوج این بلندترین پرواز،
دستِ نجات بخشِ دلت
- بالِ دیگرم -

ناگاه،

بی هیچ تکیه‌گاه،

سوی درّه‌ی سیاه

مرا ول می‌کند.

بنگر،

ماتیلدا خانم!

مریم خاتون!

سیمون جانم،

آیدا بانو!*

بنگر

چگونه

از تو،

* به ترتیب: همسرِ نرودا، مادرِ عیسا مسیح، (دیوار) همسر و همراه و همکارِ ژان پل سارتر و همسرِ احمد شاملو

با رؤیاهای خرمنی‌ی خویش و

بی آن که دانه‌ای شده باشم هنوز و

تنها

با لاله‌ای که از بهارِ پیش‌رس‌ت در دلم شکفت،

خواهانِ خوابواری بی‌بیداری

در بسترِ هماره‌ی گل می‌شوم.

وینگونه است

که دارم

از تو

کامل می‌شوم.

اما هنوز نیز می‌گویی دیر نیست،

می‌گویی دوستم می‌داری.

بسیار خوب.

من، بی گمان، به غربت خواهم مُرد:

می‌دانم این را؛

و از تو نیز، مثل خدا، در نجاتِ من

دیگر

به هیچ روی،

برنمی آید کاری.

پس،

تا دیرتر از این نشده‌ست،

برخیز و جست و جو کن:

بنگر کدام کُنْجی از بهشتِ دلت

میعادگاهِ من بود،

تا یادگاهِ من هم باشد:

و آنجا،

« با دست های عاشقت،

آنجا

مرا» *

بنیاد کن مزاری.

اکنون از بگومگوی آدم و حوا

تو عاشقم شدی:

وقتی خدا

به انسان

داشت می‌باخت

بازی ریاضی خود را

بر میز تازه ساخته‌ای از شطرنج:

شطرنج کودکانه‌ی رایانه:

کز دانش‌خدایی‌ی ما داشت

یک بازی ریاضی می‌ساخت:

هم ساده، هم پیچیده،

هم کودکانه، هم پیرانه:

که گوهرِ دوگانه گیتی را،

یعنی

جانِ جوانِ انسان و

جوانی ی پیری ناپذیرِ خدا را،

از هرچه‌های دیگر

می‌زدود و می‌پرداخت ...

اما، نه !

تو عاشقم شدی:

به یاد داری؟

وقتی جهان هنوز جوان بود:

و تو جوان بودی ؛

و آتشفشان

هنوز

شکوهمند و توانا بود

و در گدازه‌ای که روان بود

و از خدا می‌آمد

و موج‌های زیبایش،

در ویرانگری،

چون خنده‌ی صبورِ خدا

دانا بود،

تو

قطره‌ای درشت و روان بودی.

و من چه بودم؟!

آه، ولم کن!

تو عاشقم شدی:

به یاد داری زن!

اکنون تویی که ترکم می‌گویی،

اکنون تویی

که کارِ خدا را

در نیمه‌های راه

و نیمه کاره رها می‌کنی، نه من!

نصیحتی گنمت

نصیحتی گنمت، پند گیر:
دروغگو، به خدایی که بود، دشمن
خویش است.
حافظ و خودم

پس، یاد دار،
نازنینکِ من!
یاد دار،
نگویی نگفتمت!
با هر دروغ که می گویی،
از گفتنِ دروغِ دیگر
ناگزیر خواهی بود:
و در گذارِ این زنجیره‌ست
که زندگی دروغی خواهد پرداخت
از حقیقتِ زیبایی‌ات

که همنشینِ راستِ نمایت،
آئینه،

یک روز،

در کدام دم از نابگاه:

از آن، صریح، با تو سخن خواهد گفت:

وآنگاه

هر روز، بامداد، پگاه و به ناپگاه،

چندان مکررش خواهد کرد تا که...

درش خواهی یافت:

در روی و موی خویش،

هر بامداد، پگاه و به ناپگاه،

آسیمه سر، به جست و جوی زیبایی خواهی شتافت

کاینک تویی،

در آینه‌ی جان و در جهانکِ من؛

اَمّا

با هر نگاه و آهی،

هر بار،

از جان و از جهانکِ خود دورترش خواهی یافت:

زیرا که پیر،

پیر،

پیر خواهی بود.

حالی،

زیبایی آنچنان

که بر لبِ دروغ نیز

شکلِ خوشِ حقیقت را می‌یابد؛

وز صبحِ کاذبی که نگاهت در خود می‌دارد،

آنگاه

که در فرییم می‌کوشی،

خورشیدی از نوید و نوازش می‌تابد.

هشدار!

نازنینکم!

اما،

هشدار:

زیبایی

از دروغ

ترک برمی دارد.

وقتی دروغ می گویی،

کاش،

ای کاش،

روبه روی آینه بنشین

تا بر تو آشکار شود

راز شکستن

از چینی

که زیر چشمانت می بینی!

من عاشق جوانی جان و جهان تو گشتم.

با هر دروغ که می گویی،

اما،

یک پاره از جوانی جانانت

در من

می میرد؛

و بامدادِ شادِ جهانت

یک هاله بیشترک

از جان و از جهانِ خودم رنگ می پذیرد:

رنگی که، عینِ نیرنگ،

رنگِ خوشِ حقیقت را

بی رنگ می کند:

وز تابشِ سرابِ وشِ رنگ‌های پیرامونی‌ست،

هر دم،

بر هیچِ وارِ خویش،

که رنگی خوش می گیرد.

می ترسم،

آی نازنینکِ من!

می ترسم:

می ترسم از جهانِ جانِ خودت نیز،

مثلِ خودِ خودِ خودِ من،

ناگهانه،

سیر شوی:

می ترسم این جهانِ جوان

در جانت

بی گهانه

فروریزد:

و پیر،

مثلِ جانِ خودم،

در بی گهانِ بی هنگام

پیر شوی.

زنهار،

نازنینکِ من!

زنهار!

یاد آر،

نازنینکِ من!

یاد آر:

نگویی نگفتمت!

ترانه چشم به راهی

و تازه،

شعر نیز

هرگز،

پیشاپیش

نمی گوید

کی، وز کجا، می آید:

نیمه شبی، سحرگاهی،

از هر کجای و هر گاهی.

و این،

همین،

بس است

تاهوش من، بهوش تر از گوشی ی تلفن، گوش به زنگ و

خیالم

از چشم آفتاب نیز بیدارتر باشد.

پس،

دیر آمدن مهم نیست،

حتّاً نیامدن؛

تنها بگو می‌آیی

- زیبای من! -

تا این شبِ زمینی

در من

از جانِ سنگِ دورترین کهکشان‌ها نیز،

که هم اکنون دارند

بر تاکِ آسمانِ فزاینده

در خوشه‌های دیگری از خورشیده‌های تازه شکوفان می‌شوند،

سرشارتر باشد.

پاداشِ طاعتِ شایسته

گفتی که:

- « زیپِ پیره‌نم را واکن! »

وا کردم.

گفتی:

- « ببند پنجره را! »

بستم.

گفتی:

- « کنارِ من دراز نکش،

بنشین فقط! »

نشستم.

پاداشِ طاعتِ شبانه ام،

اینک:

در انحنای آبی آفاق،

می بینم،

زمین به گردِ سرم می چرخد:

زیرا که بر سُرین تو

سُر می خورد

کفِ دستم.

شکرگزاره

شش روز پیش بود که دیدم تو را:

شش روزِ آزرگار،

یا

شش سال،

یا

شش قرن؟

فرقی نمی‌کند.

حالا،

این بالا،

فرداست:

روزِ هفتم.

آفرینشِ گیتی

پایان گرفته‌است، انگار؛
و انگار این خداست
که، رو به جای خالی همتای خویش،
در من
می‌نالد:

– « آخ !

پس تو خودت کجایی
و کی می‌آیی؟! «
همتای من!
هی، خودپرست!
عشق تو از تمام جهان تنهاییم کرده ست.

با این همه،
نام تو حک شده ست به رفتارم:
کاری که زشت باشد هرگز،
هرگز،
سر نمی‌زند از من:
نام تو زیباییم کرده ست.

روح بهار

از جلگه‌ی شکفتنِ من پاورچین پاورچین می‌گذرد؛

و آسمان

از آستانِ سرخوشی‌ی من

خمان خمان:

بس که جریده می‌گذرم بر ستارگان؛

وز بس که آفتابِ تو والايم کرده ست .

بنگر: خزان نیز

اینجا،

به من که می‌رسد،

در هیأتِ درخت

کلاه از سر برمی‌گیرد:

زان پس که برگ‌هایش را،

پیشانه،

و، در خوشامد گویی،

نثارِ قدم‌هایم کرده ست.

انبازِ من باش و
همسازِ من
در این اوج،
بر این قاف؛
ور نه، بگو نباشم:
بی انصاف!
عشقِ تو
این بالا
تنهاتر از خدایم کرده ست.

غزلواره

و باد یاد می‌گیرد از من
که در چه روزهای بهاران،
هر بامداد و

با چه گلی^۳ ست

که باید، اوّل، برخیزد به پایکوبی و دست افشانی؛
و این پرنده هم از شورِ من به نواست
که مست می‌دارد عارفانِ گیاهی را
در این سپیده دمِ نازنین
به غزل خوانی؛
و آن ستاره‌ی طنّاز نیز از من است که از خود می‌رود

هردم

و باز می‌یابد خود را
در مدارِ سرگردانی؛
و از من است که این دریا شوریدگی می‌آموزد:
چنین که بر خود شیدایم کرده‌ای.

و، بی‌گمان،
گلّ از من است که می‌گیرد انگیزه‌ی شکفتنِ خود را؛
و نرگس از من می‌یابد مستی‌ی دیدارِ خویش را در آب؛
و کوه از من دارد شکوه؛
و ابرِ بارانِ ریز از لبخندِ آفتابی‌ی من الگو برمی‌دارد
در تنیدنِ رنگین کمان؛

چنین که در خود زیباییم کرده‌ای.

با این همه،

خدا هم از من تنهاتر نیست

- نفرین به تو -

چنین که از خود تنه‌ایم کرده‌ای.

چندمین روز از کدام ماه از چه سالی

همه چیز آشکار شده است

به زنی دل سپرده‌ام

که دروغ

گونه‌های سپیده‌وش

و نگاهِ پُر آفتابش

را شبیخون نمی‌زند به رنگ و فروغ .

پیش خویش

روسپاهم مخواه!

آه،

ای شبِ رازپوش!

چهره‌ام را

از خودم نیز بازپوش!

ترانه

بنگر!
در تابش نگاهت،
بنگر چگونه - زیبا جان! -
یخ‌های باستانِ دلم آب می‌شود؛
و ناب می‌شوم
از تو.

شکرآره

نه این که عشق

خواستنِ تن نباشد:

البتّه، نه!

تن است،

در آغازهای عشق،

که هم سخنگو،

هم پرسشگر،

هم پرسش ،

هم پاسخ است.

ولی در این بیدرکجا

من آشیانه‌ای از پیراهنِ تو می‌خواهم.

و از تن‌ات وطنی را که درربودند از من

و از منِ تو

منِ خویش را

در آئینه‌ی منِ تو می‌خواهم.

من و تو می‌توانیم

در بی‌مداری‌ی این بیدرکجا

و، در میانِ خویش،

دایره‌ای کامل باشیم:

به شرطِ آن که خطوطِ موازی‌ی رفتارهامان را

در بی‌نهایتِ با هم یگانه شدن

به یکدگر برسانیم:

و آنگاه،

تازه،

باز،

آه،

و تازه باز آنگاه،

به شرطِ آن که فقط دل باشیم.

گشتن پا عشق*

کارم تمام بود و

مثل بچه‌ی آدم

داشتم می‌مردم.

اما نشد،

نمی‌شود،

آه:

نگذاشتی،

نمی‌گذاری،

زیبا خانم!

ماشین زیست بان** نگاهت را

- سرشارِ نوشداروی مهری بی‌فردا -

در کار آورده‌ای:

پیوسته‌ای

* Euthanasia

** Life-Supporting Machine

گرماسنج و

قطره چکان و

ضربان شمارش را

به شاهرگِ قلبِ من:

وین گونه

سال هاست

جان به سرم کرده‌ای!

بسیار خوب!

دوستم داری:

می‌پذیرم.

اما زمان من سر آمده است،

زیبا جانم!

بپذیر.

خاموش کن نگاهت را:

بگذار تا بمیرم.

شکرآرهی دوزخِ پیخ

روز است.

روزی عریان و

بریان

از تفِ آهنِ گدازِ آفتابِ تموز است.

پنجره ها بسته، پرده ها کشیده ام،

امّا،

من

گشته به بستر پناهجوی:

بس که به جان سردم است،

نمی دانم از چه روی.

دکمه‌ی شوفاژ را خودم زدم

دو سه ساعت پیش.
لیک، چنانم که روی تیره‌ی پشتم
هزارپایی از یخ
می‌دُود انگار و می‌دواند در رگ‌هایم
پنجه‌ی صدناخنِ هر آن یکی از پاهای او
سوزنِ سوزان و زهرناکِ بسی نیش.

برفَکِ « تی وی »*
برفِ درونِ من است که بر من می‌بارد آیا؟
و عرق است این،
نمی‌دانم،
یا اشک
که می‌لغزاند
شوری‌ی دریای آتشینِ عطش را
روی لبانم؟
هیچ نمی‌دانم، دیگر هیچ نمی‌دانم.

تنها می دانم
از من لرزنده تر به چندی سرمای دی
در این تموز کسی نیست.

لأبد،
سنتِ عشق است این که
در دلِ پیرم،
دیگر بار،
گوه‌ره‌ی خویش را دارد نو می‌کند؛
ور نه،
نگارا!
گرچه در آفاقِ مهر
چون توی خورشیدوش
جهان فروز کسی نیست،
من که تو را سایه‌ام،
چراست،
خدا را،
- یارا! -

کز تو به جز من سیاهرروز کسی نیست؟!

با شنلِ تیره‌ای که دارد از آرامش پناه‌دهنده،

مرگ هم

از دور روشن است که

خواهد بود؛

اما،

ای نَفْسُت صد بهشت مهربان‌تر از آتش!

زودتر از دیر

بشنو و بشتاب:

زان که در این دوزخِ یخ،

این

مطلق سوزانِ زمهریر،

جز خودِ تو،

تا که به فریادِ من رسد،

هنوز کسی نیست.

فرزواره‌ی آموزش

و به یادت باشد،

با این همه،

زیبا خانم!

که من،

از آغاز،

برایت،

«بی‌گمان» بودم،

و «همانا» و «همان» بودم.

و تو،

تا با من بودی،

امّا،

با من،

همچنان

« امّا » و « اگر » ماندی و « کاش ».

و به یادت باشد

که من ات زیبا کردم

در شعر؛

و تو،

امّا تو،

تو به مرگم دادی پاداش.

و به یادم باشد،

با این همه،

کز خواهرکم شعر بخوایم

که تو را،

از پس من

- دخترکِ آن گاهانُ تنها مانده‌ی من! -

به فروریختنِ بال و پرِ اخترکِ اشکی ناگاه

از لرزش‌های نگاهت

در ورزش‌های گُنه‌پالایِ آهِ تو،

بیخشد؛

و، به پیشانی‌ی جاویدی‌ی خویش،

بگذارد

نامِ ناهیدی‌ی تو

بالاتر از نامِ بهرامی‌ی من

بدرخشد:

روشنی بخش‌تر از عشق ...

شکرآرهی نامیدن

تو چیستی،

زیبای من؟!

- شعر گلی بی نام:

زیباترینِ نشکفته‌ی شعرِ فراواژه‌ی جهانی تو.

که، در دلِ خوش رنگ و بوی واژه‌ای نایافته،

تا برگشایی از درون بر خویش،

از خویش،

در گوهرِ بی‌آشنای خود

نهانی تو.

من کیستم؟

- در بامدادانِ نخستین،

اولین کودک،

کز غارِ بی‌تاریخِ آغازینه

بیرون می‌خرامد؛

وین سوی لختی می چمد،
آنسو گذاری می کند،
آنسو ترک در خود می آرامد؛

و باز

پا می شود،

این سوی لختی می چمد

آنسو گذاری می کند،

تا

گشت و گذارِ رام و پدرامش

به ناگهان

به دیدارِ تو نخستین اش.

با تو می انجامد.

و آنگاه

می ایستد حیران و

می تابد

لالِ زلالِ آسمان در نی نی چشمانِ بی یادش؛

و آنگاه

گویا می شود:

رو با خدا،

از خویش می پرسد:

– « این چیست؟! »

وآنکه دهانش،

غنچه وار،

از خویش

بر خویش

وا می شود:

یعنی،

یعنی تو را

– در زایشِ شنگِ نخستینِ واژه‌ی شعری که در جانش

دارد شکوفا می شود

از خویش

بر خویش –

می نامد:

زیبا!

غزلواره

نه!

دخترِ هماره‌های تازگی!

گریز پای شعرِ من!

غزالِ من!

برو،

ممان!

رو به روی واقعیتی که از من است و
در من است و
از خودم

هر دقیقه
زشت‌تر
و پلشت‌تر
می‌شود،
آی،
پاکی نبوده!
نابی نبودی!
دختر خیال من!
برو،
ممان!

این پدربزرگ
تگه‌هایی از گراز و گرگ

را

در خود

دارد.

و هراس می‌شود سپاسِ او،

دمی

که چنگِ جانخراشِ خویش را

بر گلوی نازکِ تو می‌گذارد،

آه،

از کجا،

چگونه،

کی،

چرا

به جنگلِ من آمدی؟

و آمدی که چی؟

که تا که چی،

کجا،

چگونه‌تر شود

از آنچنان که بوده

یا نبوده‌است؟

چی،

کجا،
چگونه،
کی،
از کدام رفتن،
از کدام آمدن،
از غمانِ من
هیچ کاسته‌ست
یا به جان و بر جهانِ من
چیزکی
- از آن چه ها شادی آورد -
فزوده‌است؟

بی گناهکم!
بی پناهکم!
غزالِ پاسخی که
می‌دمد
آه وار و
می‌چمد

بی گناهوار و
می خمد
گیاهوار و،
چون یقین،
می آرمد
بر کناره‌های خرم خیال من،
لیک،
چون همیشه،
می رمد
از صدای شک
در انفجار ساکتِ سؤالِ من ...

هی،
بین:
رشته‌ی سرودنم،
مثلِ با تو بودنم،
در کفِ کسی ست
که ندانم از کجای ما برآمده ست،

وز کجا،

چگونه،

کی،

چرا،

" ما "ی ما شده ست.

و چرا به حال خویشمان نمی گذارد،

آه،

در حوالی جهنمی که در من است،

باش!

باش،

عشق من!

باش، بی پناه!

باش، بی گناه!

باش

با من

آرزویک محال من!

مرو،

بمان!

باش با من،

ای غزالِ من!

مرو،

بمان!

بیست و نهم اکتبر ۹۶ - بیدرکجا

باغِ قالی

گُل و پرنده فراوان داشتم

اینجا،

ولی

به باغِ تصویر:

افسرده‌ی طلسمِ مرده‌دلی.

تو آمدی به تَفَرُّج:

و از دمِ قدمت

پگاهِ فروردین

در باغِ قالی‌ی شعرم

دمنده شد.

گُل و پرندهِی آن زنده شد.

پرندهِ در پرش آمد،

که هیچ،

نگاه کن

که از شمیمِ تو

گُل هم

پرندهِ شد.

شکرآره‌ی پرستش تن زن

نخست،

پس می‌زنم

ابریشمینه ابر پریشان گیسوانش را.

و، بعد،

می‌بوسم

چشمانش را:

می‌نوشم

افشانه ستاره و رنگین کمان را

در آن دو کهکشان شعله‌ور از راز و رنگ:

که سایه می‌زند

از روشن سپیده‌دمان

بام ابروانش را.

و، بعد،

گم می‌گردم در اِخْمُخُنْدِ جَنْگَلِ ژَرْفِ نِگَهِ او:
و می‌گذارم تا
در من
رها کند بازیگوشانِ آهوانش را.

و، بعد،

گم می‌آیم
در گردابِ نَافِ او
که بر من
ارزانی می‌دارد
جذبه‌ی تاریکِ پُرتوانش را.

و، بعد،

می‌بینم
- دخترکِ شیطان! -
نمی‌گذارد

از چشمه‌ی بهشتِ سرشتِ زنانگی‌ش

به کامِ خود ریزم
افشهره‌ی سیبِ باغِ خدا را:
و دوست‌تر می‌دارد
بر ریشه‌های من بییچاند
مارانِ بازوانش را.

نمی‌گذارم،
اُمّ،
نه!
نمی‌گذارم:
می‌خواهم بو کنم
بهار را
در پوستِ رانه‌هایش،
و، بعد،
گاز بگیرم
تُر دایِ خوشتراشِ گلابی‌های زیرِ زانوانش را.

شکرآرہی

آمدن بہ سوی تو بر قالی خزان

قالی دُرُشتِ بفتِ برگین اش را

گسترده

خزان

به زیر پای من:

رنگین

به سه چار رنگِ ناهموار،

بر آمدہ از درونِ من،

انگار:

تنہا دو سه چار رنگ و

سایہ روشن‌ہاشان:

از زردِ ملولِ ناتوانستن

تا قهوه‌های خجول دانستن:
با رگ رگ‌های سرخی از خوناب
افزوده به نقشش،
اینک آنک وار،
نقاش قدم
ز ماجرای من.

می‌آیم و
نرمبار پائیزی
نیز
ارغنونش را،
در پرده‌ی آشنایی از...
از آن...
آن حس نگفتنی،
آن حس غریب هر غروبی در غربت،
آهسته
نوازد
از برای من.

می‌آیم و

دانم اینک آنجایی:

در میکده‌ی یگانه‌مان،

کُنْجی‌ش

دیدارگه‌ی شبانه‌مان:

دنجی

دور از همگان بی‌صفای من:

با این همه زخمِ کهنگی نپذیر:

سرخوردگی و

دل‌مردگی و

بیزاری‌ی مانده در من از دور و

از دیر،

با همچو تو مهربان پرستاری،

درمانگه و خانه‌ی شفای من.

می‌آیم و

دانم اینک آنجایی:

جانانه‌ی شعر و جانِ زیبایی:
معنای خودِ من و خدایِ من.

بانوی زلال:

ژرفای خیالتِ آبی

از نابی،

و از خودِ من نیز

ساده باورتر!

بانوی خیال:

بانوی خیال ورزیدن:

همتایِ خودم به کارِ بازیگوشی:

همبازی‌ی من

در بازی‌ی آفریدن و

در بازی‌ی ورزفتن

با رؤیاهای محال:

و، در همه سویه‌های این راه و روال،

از کودکی‌ی خدا نوآورتر!

بانوی زلال،

آی،

آی،

بانوی زلال:

جانِ دلِ آسمانگرای من!

هر روز، چو شعر، خوشتر از دیروز،

هر باره،

دوباره،

دلربای من!

می‌آیم.

دارم

می‌آیم و

بینم اینک آنجایی:

در خویش،

با خویش نشسته،

ماه بر پیشانی‌ت و

خورشیدت در نگاه و

پیشاپیش

روشنگرِ شامِ دیرپای من.

می‌آیم.

دارم

می‌آیم و

می‌دانم

همینک

آنجایی،

آری،

در دنجِ من،

آن یگانه میخانه،

دور از همگانِ بی صفای من:

تا گیسوی تو

امشب نیز، باز، سرپناهم گردد؛

و

از غمِ این غروبِ جاویدان‌وار

یکچند،

شیانہ،

باز

آزادم داری:

ای یارِ من، ای یاور!

ای اطمینانِ بخش تر از باور!

ای دوستِ غربتِ آشنای من!

ژرژوآره‌ی نیاز

«چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید.»

حافظ

نیاز بنما،

ای دوست!

چو با تو ناز کنم.

نیازمندِ نوازش،

به خلوتِ تو می‌آیم:

گشوده باش و

به سایه‌سارانی

اطمینان بخش

که مژگانت دارد،

بگیر،

در شبِ تبعید،

در پناه مرا.

تمام یلداها

رسوبِ ظلمتِ خود را

در من

به جا گذاشته‌اند:

و تو به تو

پستوها را

در درونه‌ی جانم

از لاش و لوشِ خود

انباشته‌اند.

به گریه‌خندت، با این همه،

تو،

زیرکانه‌تر از آب و آفتاب،

راه ببر در من:

بشوی و روشن کن هر دخمه را،

رهایی بخش

از این عفونتِ شب‌مانده‌ی سیاه مرا.

من از مصافِ خدایی برگشته‌ام

که خنده را از کارهای شیطان می‌شمارد؛

و مرگ را معنای زندگانی‌ی انسان می‌انگارد؛

و عشق را

می‌فرماید

سنگسار کنند؛

و بوسه را

از لب‌ها بردارند،

بر دار کنند.

فرشته‌ای که بهشتِ از تو سرنوشتِ من است!

بین:

هنوز دوزخ را در جانِ خویش می‌دارم.

ببوس چشمانم را؛

و اشک‌های مرا

به بوسه برچین
از مژگانم.
و خارخارِ دلم را بیوس،
رؤیاهایم را بیوس،
کابوس‌هایم را بیوس.
و آهایم را بیوس.
و یادهایم را،
کز بافتِ مجروحِ شان
خون می‌تراود.
و شعرهایم را،
گدازه‌های دلم را،
بیوس.
و آرمان‌هایم را،
که روی شاخه‌ی آهم
گلِ همیشه بهارند:
اگرچه دیر زمانی‌ست
که رنگ و بوی گلِ نی دارند.

و زخم‌های مرا بوسه ده.

بیوس دم‌هایم را،

غم‌هایم،

ماتم‌هایم را

بیوس.

بیوس.

و بوسه‌هایم را بیوس.

بیوس.

بیوس.

مرا بیوس.

سراپا بیوس.

مرا بیوس و بخواه،

بخواه،

بخواه.

ور از نخواستن سخنی گویمت

به ناز،

بخواه،

بیشتر از پیشتر بخواه مرا.

نه ناز،

رازِ من است این،

دریاب!

غریزه در من

« زبان بریده به کنجی نشسته » است.

همین به ناز نمایم مگر نیازم را.

هزار سال

مرا

من از من انکار کرد:

چنین شده‌ست که

تنها

به رازواره‌ی انکار است

که می توانم اقرار کرد:

چرا

که خوگرم به دروغِ نگفتن

از خواست‌های سرخوشِ تن؛

و خوگرم به خودآزاری،

آری.

و شرم دارم

از نیازِ دم‌افزونِ خود به لذتِ ممنوع.

و بیم دارم از این حسّ ناگزیر

که از درون،

در دریایی از گدازه‌ی سرشار،

بر من

می‌شارد.

و می‌هراسم از این لبخند

که، در گشایش بی اختیارِ آن،

دهانه‌ی آتشفشانِ شادی‌ی خاموشم

دارد ترک برمی‌دارد:

و می‌رود

این دوزخ،

این تراکمِ خودداری،

تا

به ناگهان‌های از بیداری

در انفجاری پُر کهکشان و پُر پرواز،
به لحظه‌واری از آذرخش و تندر و رنگین کمان،
در آسمانی از آتشیازی،
بگستراندم:

آنگاه،

آه،

درون بستری از خاکستر،
در حفره‌ای سیاه،
به جا گذارد
از خود تهی،
تباه مرا.

و هیچ راهی نبود
که،

در نهایت،
چاهی نبود.

رسیده‌ام به کجا‌های دوری از نرسیدن:

و این غرابتِ در هم پیچ

کز چار سو

به پیش پای من است

هزار راهی حیرت،

کلافِ گم شدن است.

و تو،

همین تویی،

ای دستگیر!

که می‌توانی بازآوری به راه مرا.

و « تیرِ غیب »،

که نامم را

از دیر باز

بر آن حک کرده‌اند،

و هر کجا باشم

در جست و جوی من

به پرواز است،

به شک می‌افتد،

پیدایم که می کند:

چرا

که، گرچه پنجره‌ات باز است،

مرا نهان می داری

از چشمِ مرگ:

ندیدنی می داری ام:

چرا

که با نگاهِ خدا می کنی نگاه مرا:

فرشته ای که بهشت

از تو

سرنوشتِ من است

و غربت از تو وطن

و دوزخ از تو بهشتِ من است!

شکرواره‌ی حوا

مگر نه شعر خواهرِ زیباییست؟

مگر نه من

در برابرِ زیبایی

هیچم؟

پس، از کجاست،

نمی‌دانم،

و یا چراست

- زیبا خانم،

زیبا جانم! -

که باز،

باز،

از من می‌پرسی

که از کجاست

و یا چراست

که، مثلِ مارِ نخستین،

جهان و جانِ خدا را

وانهادام

و در تو می‌پیچم.

جوانه‌ای ست دلِ خوبت از جوانیِ من:

چرا که از قدیم‌ترین دنده‌ی خودم به جهانت آوردند؛

و مادرم گشتی،

دخترکم،

دلبرِ من،

همسرم!

چرا که هرگز درنیافت مرا

مادری که هیچگاه نشد باشد

فراترینه‌ای از هیچ

در انبوه خودپرستی پدرم؛

و جز خیالی از آسودن در مهربانی اردیبهشتی تو نبود

تلنگری

کز خواب بی‌گذشته و بی‌آینده

در بهشتِ خدا

بیدارم کرد

و از هر آنچه خدایی بود

اما خودم نبود

بیزارم کرد.

و از خودت می‌پرسم:

جوانه‌ی جانِ جوانِ من

- حوا جانم،

حوا خانم! -

چرا نباید بتوانی

دیگر بار

فرییم دهی؟

مگر من آدم نیستم؟

مگر فراتر از آغوش تو بهشتی هم هست؟

مگر،

اگر تو نباشی،

برای من

گذشته ای،

اکنونی،

آینده ای

- سرشته بافتش

از شادی سرشتی من -

در خطّ بی شناسه‌ی هرگونه سرنوشتی هم هست؟

لال و زلال

روشن تر از دریچه‌ای از خورشید،

به روی آبی،

آبی آرام و رام،

بازم کرده‌ای.

لالِ زلالِ آینه‌ای بی مرز

و ناب،

نابِ ناسرودنی‌ی حیرت و

سرشارِ حالِ لالِ نخستین پروازم کرده‌ای.

هر واژه
در دهانم
تیرازه ای ست.
از من
زبان
جهان خواهد بود،
اگر بسراییم؛
اما...
اما در این زلال،
در این لالِ بی‌ملال،
از شعر نیز بی‌نیازم کرده‌ای.

شکرآرهی سخن گفتن تو

و آسمانم را

راه رفتن پروازی تو

از سخن چاله‌های سیاه

می‌بالاید.

خرامِ زیباییت،

امّا،

زیباتر است

سخن که می‌گویی.

سخن که می‌گویی،

سمفونی‌ی جام‌های بلورِ ستارگان را

در جانِ خود

سرایان می‌یابیم.

و، مثلِ وقتی هنوز واژه نبود در آن خامشای بازِ بی‌آغاز،
بافتارِ زبانم ساده می‌شود:

و می‌توانم

با صدای بلورینِ کودکی‌ام

سخن بگویم از آن هستِ نیست‌وار

که در شناورِ رنگارنگش

من،

هیچ‌وار،

سبک می‌شوم؛

و هم جهانِ نهان،

هم نهانِ جهان را

در آئینه اش

نمایان می‌یابیم؛

و می‌توانم

با واژگانِ پژواکِ

آن صدای آغازین

در کوه‌های هنوز از خود بیرون نیامده

سخن بگویم

از خوبی زلالِ تو، آی، آی،

آهای مادرِ دوشیزه‌ی خیال‌های شکوفان شونده‌ی پایان‌ناپذیر!

خیال‌هایی انگار

حباب‌هایی رنگین:

که هر یکی‌شان،

تا می‌ترکد،

چندین و چند تایی دیگر بر خود می‌افزاید:

و، در هر آن یک از آن‌ها،

من

هم با نگاهی از دره‌ی شگفتی

آغاز می‌شوم

و هم در آهی بر ستیغِ دلاسودگی

پایان می‌یابم.

شکرخواره‌ی دروغ گشتن زیبا

زیبای من که دروغ می‌گوید
- انگیزه اش هماره با دلِ غمخواره‌ی تو غمگساری‌ی او -
صبح نخست را می‌ماند
به پرده‌ی درِی از کارِ خویش:
با لاله‌های شرم که می‌روید
بر گونه‌ی بهاری‌ی او؛
و ترسِ آشکاری
که سایه می‌اندازد
بر نگاهِ آهوانه‌ی از دیده‌ات فراری‌ی او؛

و آنگاه،

آه،

گُلخنده‌ی غباری‌ی او:

که، کَم کَمک، روشن می‌گردد

و روشنای خلوتِ من می‌گردد:

مانندِ بامداد،

کز نفسش خورشید می‌زاید،

هم در دمی که،

راست

چو زهدانِ شب،

شبگونه می‌نماید و تاریک.

آری،

اینگونه است که نیکی دروغ را هم زیبا می‌کند:

زان سان که زیبایی

حتّاً دروغ را نیک.

ماه گرفته

یادش به خیر،

مادر کم می گفت:

- « خوب

از خوب هم که خوب تر بشود،

شک باید کرد:

شاید به چیز دیگری آغشته ست!»

اینجا نشسته‌ای،

در شب،

چون شب،

که عطرِ تاریکش

از بوی گیسوی تو سرشته‌ست.

و با منی،

همه چیزت با من است.

تنها ماه است،

آن بالا،

که نیست:

که دیگر نیست؛

و خف‌ره‌ی سیاهی از آن برجاست

که خوبی‌ی تو

در دهانِ وقیحش

گم گشته‌ست.

از پیش و کم که در نفس عشق است

هرگز نشد بدانم این که چرا بود

و از کجا بود

که « دوست دارم » گفتن هایت

مانند « دوست دارم » گفتن های هر روزه‌ی همه کس بود:

یعنی که کم داشت چیزی، چیزی،

انگار،

هر بار؛

و « از تو بیزارم » گفتنت،

اما،

یک بار بیش نبود

- ای دوست! -

اما،

اما هزار بار بیش از بس بود؟!

از پشت پاکِ خاکستر

نشسته‌است در کنارت،

توفان به دست،

و دوزخت را

در تو

باد می‌زند.

تو

از آهِ خویش خنک می‌شوی.

می‌گویی:

– « آه،

به جان دوست، بهشت است این زن! »

و، تازه، خاکستر تر می شوی؛

و، تازه،

خاکسترها را پس می زنی

از پلک های نیم سوخته ات؛

و، تازه، می بینی

چقدر زشت است این زن!

نگرانی‌پس

« سراب » نیز پاره‌ای از معنای توست،
باور کن،
سخن که می‌گویی از « آب ».

دروغ می‌گویی،

دربغ!

و عشقِ ساده

به نابی

می‌گراید:

به کینه،

ساده و ناب!

اشکی به اعتراف

می‌دانم،

اعتراف می‌کنم،

اقرار می‌کنم،

گواهی می‌دهم،

امضا می‌گذارم زیر هرچه تو می‌گویی:

آری،

چیزینه - آن (دریغ!) نمی‌دانم کدام چیزینه - ای

که درونت را

به کینه و دروغ آلود

از من بایست بوده باشد: از من بود.

جان و تن تو، هیچ یک، هیچ چیز کم نمی‌آرند

از آنچه دوست داشتن را

بایسته است

وز آنچه ها که دوست داشته شدن را

شایسته‌ی جمال و کمالِ پریشانه‌ی انسانی می‌دارند:

در این زمینه‌ها،

یعنی

در هر زمینه‌ای،

کمبود،

هرچه کمبود،

از من باید باشد: از من است.

حالا،

دست از سرم برمی‌دارید، ولم می‌کنید،

خانم؟!!

اندوهسروند برای «گازانوا»^{*}ی پیر

«گازانوا»ی پیر

روزی نگاه کرد در آئینه،

دید «کووازیمودو»^۱ شده‌ست؛

و زار زار گریست

بر «اتللو»ی^۲ بی‌تدبیر:

وقتی که شمع را و «دزدمونا»^۳ را کُشت و

در آن فضای بسته و تاریکی‌ی سپاه‌تر از مرگ،

در تابشِ تپنده‌ای از روشنای فسفری‌ی رشک و کینه،

دید که - ای وای! -

او،

خود،

«یاگو»^۴ شده‌ست!

مرد!

به کجیات آورد
زیرو بالای آن سلسله‌ها اوج و فرود:
جز به سطحی هموار از تنهایی بی‌مرز،
هیچ چیزش نه بلند
و نه ژرف:
مثل چشم‌انداز زمستانی دشتی بی‌تپه و بی‌گودال،
خفته جاویدان
در کفنی از برف؛
و آسمانش،
آن بالاها،
نیز
ملالی بی‌موج از خاکستری لال:
آذرخشان در او خاموش،
تندران در او بی‌حرف.
به چه می‌مانستی،
ای بی‌خانه!
مردِ هم راست، هم افسانه!

با بسی موج که، فوجافوج، بر او می‌گذرد،
صخرهٔ سنگی،
سرش از آب برون،
پیکرش افتاده در آب،
در سفر می‌پندارد خود را
بر پهنهٔ وز آب.

هم بدین گونه،

تو نیز

– مقصدت

هفتمین اقلیم از عشق در آنسوی دریای محال –
سندبادی سفری بودی،
اما،

بر دریای خیال؛

سر کشتی‌رانان بر خشکی:

ماندن خود را رفتن انگاشته،

از شلتاق بی معنی توفان‌ها

بر صحرائی از شن‌های روان؛

وآفتابی بدخواه،

دوان داشتنِ گُمشدگانِ کارش،

بُرده از راه

هزاران بارش

به نمودِ بی بودِ سراب.

آه،

عاشقِ خانه به دوش،

هر شبِ در کوچه‌ی زیبارویانِ خانه دگر!

از کجاست

و چراست

کاین زمان در کار درنگِ آوری،

آی

پیرِ بازیگوش!

- « نردبامِ این پیچک چه بلند است

بر این دیوار!

و ...

تازه، شاید شوهرِ او نیز،
در این ساعتِ شب،
با او هم‌بستر باشد.

نه!

بهتر آن است که از این سودا

امشب

بگذرم؛

و دلم را بردارم

با خویش

بدان دنج،

بدان کنجِ فراموشی در میخانه،

ببرم.»

گوش می‌خوابانی با این پچیچه کز پستوهای درونت می‌آید؛

و نمی‌دانی این وارستگی از سودا نه،

خستگیِ پیری‌ست

آمده در بُنِ گوش‌ات نجواگر.

پیر بی تدبیر،

ای تندیس به جا سنگ شده‌ی معنی « دیر »!

ای زمانُ اُلود!

دیدِی آخرِ قلمتِ فرسود

و، به جز غمخندی از حسرت و یاد،

حاصلتِ هیچ نبود

ز آنهمه نقشِ دلاویز

که نقاشِ خیالت زد

انگار بر آب؟!

خانه های شنّی‌ات را

بر ساحلِ بازیگوشی‌هایت

ویرانه ببین و

بپذیر:

کاین زمان، دیگر،

مگرت مرگ کند خانه نو،

ای خانه خراب!

پانویس‌هایی برای خودم:

- * کازانو(یعنی: نوخانه) دی سی ینگالت Casanova De Siengalt خامه‌نام «جووانی جاکومو»، نویسنده و عاشق پیشه‌ی ونیزی، است که از سال ۱۷۲۵ تا سال ۱۷۹۸ زندگانی کرد و در کامجویی از زنان - همچون دون ژوان - نامی افسانه‌ای یافت .
- ۱- « کوازیمودو» گوژ پستِ بسیار زشت و نیکدلی‌ست، در رمان « گوژ پستِ نتردام » از ویکتور هوگو، که در راهِ عشق به ناگزیر نافرجامِ خود به کولی دختری بسیار زیبا به نام « ازمه رالد»، سرانجام، جان می‌بازد.
- ۲- « اتللو» سردار و عاشقِ نگونبختِ نمایشنامه‌ی جاودانه‌ای از شکسپیر به همین نام است.
- ۳- « دزدمونا» دلبر و دلداری ناکامِ اتللو است، که به دستِ او، و بی‌گناهی، کشته می‌شود.
- ۴- « یاگو» دشمنِ خونی‌ی اتللو است، که کین - رشکِ دیوانه‌وارِ او به کامکاری‌ی سردارِ سیاهپوست در عشقش به دزدمونای پاکدامن است که جانمایه تراژدی‌ی « اتللو» ست. یاگوی نابکار، سرانجام، کارِ اتللو را به کشتن دزدمونای بی‌گناه می‌کشاند.

از ژرندی همان اتلی

شک است یا حسد
آن « سبزچشم هیولا» *
که خانه می کند در جان آدمی
وز سبز ژرفکاو نگاهش
هرچه ای
« برقی سیاهتاب » ** می یابد

* فارسی شده‌ی green - eyed monster که از شکسپیر است.

** از نیمایوشیج است.

در چشمانِ آدمی؟

آه،

این جانِ پیر

- دزدمونا! -

تا در نهانِ خویش نیابد جانت را،

باور نخواهد کرد

کز آنِ خویش می‌دارد

زیباییِ جوانت را.

زیبای من!

از من تو را گزیر و گریزی نیست.

اکنون که،

مرگ‌وار،

نزدیک‌تر به جانِ تو از تو منم،

زاری چرا؟!

پذیرش این ناگزیره را،

بخند و

به قهقهه،

بدرود کن خدا و جهانت را؛
و آماده باش سرنگون شدنِ جاودانه‌ی جانت را
به دوزخِ جانم،
بی‌گناهکِ من!

« یاگو » منم.

پیام فرجام

چرا نمی‌میری،

هی!

پیرمرد!

از آن پسات که برای همیشه کُشت

نگاه‌خنده‌ی خورشیدی بی‌هنگام

که بامدادِ جوانی را،

پیرانه سر،

شبی،

همین شبی،

به جهانت بازآورد؟

خیال کردی،

در زیرِ صفرِ یخِ زدنِ دل،

که، باز، عشق بر تو دمیده ست؛

و رودی از سرودی،

دیگر بار،

که بر بسترِ بلورینی از نور و از سرور

روان گشته‌ای؟!

به قهوه‌خانه‌ای از گمراهه‌های هجرتِ بی‌فرجامت،

در هماره‌ی بیدر کجا،

فرود آمده بودی یک شب:

وز این که، آن شب،

پرهیبِ خوابگونه‌ای از اندامِ دوست

تنگ در آغوش گرفت،

به خود پذیراندی

که، گرچه پیری،

دیگر بار،

چون جانِ پُر جوانه صبحِ بهار،

جوان گشته‌ای!

غرورِ زیرکِ تک پویت

- پلنگِ سنگِ بیشه‌ی آزادی -

به دامِ خواستن افتاد؛

و، پیشِ چشمانت،

از خواری‌ی نتوانستن

دق کرد:

تو باوراندی به خود،

اما،

غفلت‌گسار،

که آزادی این است.

سرور آفتابی‌ی جانت

- قناری‌ی چهچه زنِ کمالِ سیکبالی -

اسیرِ شبکده‌ی بی‌ترانه‌ی اندوه شد

و، در سکوتِ سیاهش،

مُرد:

تو حجتِ آوردی

با منطقِ نیازت،

خودفریب،

که شادی این است.

و سرنوشتِ تو بود آیا

آن تندرُ آذرخشِ توانا

در نگاهِ دوست

که، در فسونِ دگردیسی‌آورش،

بلوغِ بیداری می‌نمود

بر دلِ خوشباورت

به خوابِ رفتنِ هشیاری‌ی تو

به لالایِ دلفریبِ تمنایِ پوست؟!!

و چیست، پس،

هی، من!

چیست:

از آنچه ها که تو را من می‌دارد چیست

جانمایه‌ای

که، در نزیستن‌اش،

تو نیز نتوانی زیست؟

ها؟!!

چرا نمی‌بینی؟

کوری مگر؟!!

بین که کار تمام است.

بین که پوستت

- ای طبلِ پیر! -

ترک برداشته‌است:

و هیسْ هیسْ هوا

در گذارِ بی‌مقصودش

از خالی‌ی درونه‌ی تو

پیامِ فرجام است.

و چیست این؟

ای وای تو!

ببین چه می‌شنوی،

کر که نیستی:

ببین چه می‌شنوی:

این چیست؟

خش‌خشِ گذرِ مار است

یا وزوزِ مگسان

یا پژواکِ چن‌دش آورِ نُت‌های تو؟!

و، تازه، پرسشِ چی، کشکِ چی:

کنون که‌های و هوی باد نیز دست می‌برد از هی‌های تو!

سکوتِ فرجامین را،

چون کفنی آرامش بخش،

بر موسیقی‌ی گسسته خویش

چرا

نمی‌پذیری؟

ها؟

چرا نمی‌میری؟

هی،

هی،

هی!

چرا نمی‌میری؟

ها؟!

نزلوارهی « نه! نخواهی آمد »

« دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی... »

حافظ

نه! نخواهی آمد،

می‌دانم.

ماه را می‌مانی در عشوه‌گری با من.

ماه - دیدارنمای از پس دیواره‌ی پرهیزش: ابر -

صبح می‌گوید:

- « می‌آیم امشب. »

اما

نیمه شب،

هر شب،

باز

او همان بالاست؛

و من

این پایین،

تا که برم سویش دست،

جنده خانم،

در آینه‌ی آب،

همین موجی فاصله‌اش تا من،

دامنِ موجِ دگر می‌گیرد،

یعنی،

نه در آن بالا، در اوج،

بل، که، همچون موج،

همین در این پستی، در این پست،

می‌گریزد تا دامنه‌ی موجی دیگر،

می‌کشد

از من

دامن.

و در این بن بست،

آری،

در این بازی ی بن بست،

باز من می مانم:

خیره از چشمک زدن دانای اناهید

که می داند

پیشاپیش،

انگار،

نیک می داند،

هر بار،

که چگونه،

به چه رؤیا،

خواهم گذراند

از سحر تا شب،

تا نیمه ی شب،

را

فردا من.

و نخواهی آمد،

بی وفا خانم!

نه! نخواهی آمد،

امشب نیز نخواهی آمد،

می‌دانم:

مرگ را می‌مانی در عشوه‌گری با من.

زیبای شعر

پروانه‌ی شعر آمده‌ست اینجا،
تیراژه فشان به شانه‌های من.
می‌گوید، با تکان شاخک‌هاش:
- « تازه چه سروده‌ای برای من؟! »

می‌گوییم: « نازنین! چه می‌گویی؟! »
من کیستم، ار تو بال نگشایی؟
من کیستم ار تو نیستی با من:
من شاعرم آن زمان که می‌آیی.»

- « اینک من تو، نگاه کن، اینجا، »
می‌گوید بال‌های رنگینش:
حجمی که، اگر نباشد، این گیتی

می ماند با سکوتِ سنگینش.

می گویم: «ارمغانِ این بارت؟»

می گوید: «ارمغانِ من واژه‌ست.»

گویم که: «ز واژه خسته‌ام.» گوید:

«حتا اگر، از تو واژه تیراژه‌ست؟!»

می گویم: «من جوان نی‌ام دیگر

تا ره زَنَدَمِ فسونِ زیبایت.»

می گوید: «قهر می‌کنم با تو،

گر بگسلی از جنونِ زیبایت.»

گوید خِرَدَمِ که: «باز اگر افتی

در دامِ فریبش، ای دریغا من!»

اما دلکم به مویه می‌گوید:

- «زیبایِ منا! بمان، بمان با من.»

غزلواره‌ی اشک و رشک

« رشک برم، کاش قبا بودمی:

چونک در آغوش

قبا بوده‌ای »

مولوی

گمان می کردم

غزلواره‌ی بدرود با زیبا را دارم می سراییم .

اما نشد .

نمی شود .

غزلواره‌ی رشک

است این :

غزلواره‌ی اشک و رشک،

آری

غزلواره‌ی اشک و رشک

... و تازه،

رو به رویم هم

که می نشینی،

آه ،

و همچنان که داری می نشینی،

رَشک می برم

به آه خود، که با نَفَس ات می آمیزد

و در می آویزد

با آن همه شمیم که بر می خیزد

زان گیسوانِ آن همه چون شب‌های

پُر آرزوی من دراز و

چون راه های رفته‌ی من پیچ پیچ...

و، در نسیم وارگی‌ی مهربانِ خویش،

آن همه شمیم

تازه تر از هوای صبحدمِ کودکی

و ساده، مثلِ عطرِ نخستینِ گل
زاغازه‌ی بهارِ نخستین،
که هیچ...

هه‌هه هه!

چی خواستم بگویم؟!

چی گفتم؟!

چه می‌گویم؟!

عجیب دشوار است از سادگی سخن گفتن! ...

آه‌هه هه!

می‌خواستم بگویم؛

به آه خود که هیچ،

وقتی می‌آیی می‌نشینی آن سوی میز،

من رشک می‌برم

به نگاهِ خودم

نیز:

که فرصتی می‌یابد

چاکِ گریبانت را

تا

انگیزه ای برای بازیگوشی گیرد
در کارگاهِ خیالم
ترنج های جوانت را؛
و، در دوباره ساختن هر دو نیم
از گوی ژنده ای
که گوهره ی مادرم زمین است،
الگوی خویش گیرد
پستانت را.
...
آه، اینک، دوباره،
یادهای خواب سرشتم
زان لحظه یخ آتش، زان لرزه ی تب آلود:
وقتی،
شبانه،
عشق بود،
گمان می کردم،
عشق بود کلیدی که می گشود

بر من

دروازه‌ی بهشتی‌ی آغوشِ مهربانت را.

و به خیالِ خودم نیز

اکنون

رشک می‌برم:

آه،

این خیره چشم دارد باز می‌انگارد

باز داری زیرپوشت را می‌پوشی

و در نهفتنِ اندامِ خویش از چه می‌دانم کی

- از من یا از خدا؟-

می‌کوشی؛

و او - خیالِ خودم را می‌گوییم، او -

اما،

و، همچنان، در آغوشِ خویش می‌فشارد

پیکرِ عریانت را...

و، تازه، این‌ها در بودن با توست،

در رو به رو بودن با تو:

وقتی که دستانت را

در دسترس می‌دارم؛

اما - دریغ! - سطح کوچکِ میزی

میانِ ما،

درکنجِ دنجِ میخانه،

دریای بی‌کرانی دوری ست

از من

تا اوجه‌های جانِ تو، تا ژرفه‌های دلت، تا تو.

تا تو نمی‌رسیم،

نرسیدم،

نمی‌رسیم،

نه!

نخواهم رسید،

می‌دانم:

جان و دلت فرای جهانِ من است.

من بی تو با تو، تو با من بی منی.

و، این که هیچ،

دیگر

حتّاً به تن نیز از من تن می‌زنی.

و کینه نیست،

خشم نیست،

فقط رشک است،

ویرانگرِ جهانم،

کز ژرفه های جانم

باز می‌نماید خود را

در لکنتِ زبانم.

و رشک،

رشک،

رشکِ ناتوانِ جگرخوار،

آه،

این رشک

کز او

این آسمان

همیشه

همان

در لحظه‌ی فرو ریختن می ماند

از پشتِ شیشه‌های عینکِ مواجِ اشک.

با من که نیستی،

همه چیزت را می بینم؛

و رشک می برم

- زیبا خانم! -

رشک می برم

به هر چه ها که می بینم:

به تختِ خوابتِ رشک می برم

که شب،

تمامِ شب،

را با تو به سر می‌آرد؛

و، این که هیچ،

شبانہ،

هر شب،

تمامِ شب

تمامِ اندامتِ را،

آرام و رام،

در آغوشِ خویش

می‌فشارد.

وز خوابِ هم که برمی‌خیزی،

نخست،

رشک می‌برم

به آیینه

کز آسمانِ پشتِ پنجره ات نیز

بیشتر

در ژرفه زلالِ نگاهِ تو می‌نگرد؛
و نازِ چشم‌خندت
او را
از هوش می‌برد.

و، دوش هم که می‌گیری،
رَشک می‌برم
به آب،
کز نُک پستانِ هایت
بوسه می‌ریاید؛

وز گیسوانت نیز
خود را
به کمرگاهت
بیشتر
می‌ساید؛

و، پیچُ پیچان و
رقصان و گیج و بوسه زنان،

از سُرین
تا زانوان
تا ساق‌ها
تا نُک انگشتانِ پاهایت
پایین می آید.

و رشک می برم،
همچنین،
به زیرپوشت
که عالمی دارد
با ناف و آن یکی دیگر چشمه‌ی نوشت.

و رشک می برم به میزکِ تو،
در اتاق نشیمن
- بی من -
صبحانه،
وقتی تکیه گاهِ زُمختی

برای آرنجانت می شود؛

و رشک می برم

به ولرمای شیر

که در غیبتِ من و دستانم،

یعنی

بی خودنثاری ی تبِ جانم،

تنها

گرما دهنده‌ی جداره‌ی فنجانت می شود.

به قهوه ای که می نوشی نیز

رشک می برم:

در لحظه ای که قهوه ای می شود

همه اندیشه هات؛

و به نسیم،

کز پنجره به درون می خزد،

بر مهره های پشتت دست می کشد

به سرانگستانی از چنَدش

و، ناگهان، به یادت می آورد

که در باد

آویزان مانده ست

ریشه‌ها:

و شادی ی نهادی ی مرغانِ بامدادی

دیگر

در جانِ شنگِ تو

آیینه دارِ چه‌چه‌ی شادی ت نیست؛

و این که نیستی در زندان

معنای رامشِ آورِ آزادی ت نیست :

زیرا

که لحظه لحظه ای ست،

در ژرفه‌های یخزده‌ی زمهریر و

در ناگهان بی‌تدبیری،

که به ویرانی می‌اندیشی،

ایران می‌شوی؛

و بودنت سرودن می‌شود؛

شعرت شکلِ جانِ خودم را می‌گیرد:

یعنی

رنج و شکنجِ ایرانی را در خود باز می‌یابی،

ویران می شوی:

و چاره ساز نیست

درماندنت را

گیسو فشاندنت

و شانه بالا انداختنت که:

– «رها کن!»

حالا چه وقت اندیشیدن

به کار و بار ایران است؟»

زیرا،

برون پنجره،

هر چند شهری می بینی

آزاد و شاد و آباد،

بوم و بر درون تو،

اما،

همچنان

در بند و غمگرفته و ویران است.

وز خانه در نمی آیی
تا شعر تازه ات را بسرایم.

باری،
از خانه هم که بیرون می آیی،
ریشک می برم
به آفتاب،
که گیسوانش را
در گیسوانت می آویزد؛
و رنگ های پنهان
در چشم ها و پوستت را
بیرون می ریزد.

و ریشک می برم
به هر جوان رهگذری
کز دور
می بیندت که داری می آیی،
با چهره ی بهاری و
رفتار آهوانه و

اندامی

یادآورِ کدام

تندیسِ باستانی‌ی زیبایی؛

و ز بختِ خوش

می‌بیندت که نمی‌بینی اش:

پس، کامکار و ناکام،

و سیر و ناگزیر،

نگاهت می‌کند و آه می‌کشد؛

و، با شمیمِ خویش،

وقتی نسیم وار

می‌گذری از کنارِ او،

آن سنگِ واره‌گشته‌ی جادو

تا دیرگاه

از راه می‌ماند

و، بی‌که داند،

چشمش

به دنبالت

راه می‌کشد.

به سایه ات نیز
رشک می برم
که با تو بوده ست
از نخست؛
و هر کجا که باشی،
با توست.

و به خیابان ها
که بر آن ها می گذری؛
و به تمام ویتترین ها
که در آن ها می نگری.

و، بعد، باز، در شب،
رشک می برم
به کوچه،
کز دمیدنِ عطرت

مشامِ هر شبه‌ی خاموشی اش

سرشار می‌شود؛

و نیز

به قفلِ در

که با جرنگِ جرنگِ خوش‌آهنگ و خوابِ رنگِ دسته کلیدت

بیدار می‌شود.

و به تمامِ شمع‌ها و

چراغ‌های رنگی

که، عشق وار،

بر میزِ شام و

بر خوابگاهت

خواهند تافت:

وز بانوانهٔ بودنِ "گایا" بی‌ی عیان و نهانت

آن هر چه‌های وسوسه‌گر را

که من

خو کرده بودم تا

هر شب

بازیایم

در سایه روشنی که آینه ای می گذاشت در برابرِ غمشادی

نهادی من

بی من

- خدای من! بی من -

در تو

باز خواهند یافت.

و رشک می برم،

به مرگ،

کز پس من نیز

زنده می ماند

و بر جهان تو، از دور، فرمان می راند.

و به هر آنچه

بر تن و جان

بی من

خواهد گذشت

از هم اکنون

ریشک می‌برم:

به واژه‌ها

که، از درون،

گلوگاهت را

بوسه می‌زنند؛

و به خیال‌ها و

اندیشه‌ها

که در دلِ کم‌سالِ بی‌ملال و زلالت

انگاره‌هایی بس زیباتر از تمامِ غزلواره‌های خودم

می‌تند.

و به هوا

که جانِ نازنینت را

جز آن به هیچ چیز نیازی

در این جهان نیست.

و به خدا

- اگر باشد -

که هیچ چیزت از او پنهان نیست.

و، همچنین، به شیطان

که، بی گمان،

در آفرینش تو یکی

دست داشته است؛

و

در آسمان چشمانت

رنگین کمانی،

چیزی،

از گوهرِ فریبایش را

بر جا گذاشته است.

به رشک نیز

بسیار و چند سال پس از این،

وقتی گریبانگیرت خواهد شد

و آینه‌ی حقیقتِ زیبایی‌ی شکسته‌ی پیرت خواهد شد،

و رنج خواهد بود
در شکلِ موزیانه‌ی پُرشکلکش،
پیرانه سر،
که بر جهانت
دل شکن و جان افکن
خواهد گذشت ...

آری ، به رشک نیز
خود،
از هم اکنون،
رشک می برم،
رشک می برم،
رشک می برم.

می بینی،
زیبا خانم؟!
رشک،
پیرانه سر، یگانه شکلِ رنجِ من است.

و یادِ نامرادِ تو تنها چیزی ست

- زیبا جانم! -

کز هست و نیستِ این حسرتِ زار

با خویش

تا گورِ خود

در آینه‌ی اشک

می برم .